



معذرت می‌خواهم

آقامعلم می‌گوید: «فلیکس باز که تو دیر آمدی سر کلاس!»

آقامعلم می‌گوید: «فلیکس باز که تو دیر آمدی سر کلاس!»

فلیکس از خجالت سرخ می‌شود، آهسته می‌رود سمت نیمکتش، کوله‌اش را می‌گذارد زمین و زیر لبی می‌گوید: «معذرت می‌خواهم.»

کلاس ساکت ساکت است و جیک کسی در نمی‌آید.

آقامعلم دوستانه می‌پرسد: «حُب حالا بگو ببینیم، این بار دلیل دیرآمدنت چه بود؟»

فلیکس یک‌جورهای نگران است. آخر می‌داند الان آقامعلم چه می‌خواهد بگوید.

- چیه، باز هم زنبوری را نجات دادی؟ شاید هم یک کرم خاکی را، هان؟ یا این که امروز هم لازم بود به بابابزرگت کمک کنی که کفشش را بپوشد؟ راستش را بگو، امروز دیگر چه داستانی برایش سرهم کرده‌ای؟

فلیکس با خودش فکر می‌کند، یعنی الان باید چیزی بگویم؟ طفلک مردد است و نمی‌داند چه کار کند. اما عاقبت دل به دریا می‌زند و می‌گوید:

«باید دوتا بچه گربه را نجات می‌دادم. با چشم‌های خودم دیدم که مردی جعبه‌ای را انداخت توی زباله‌دان. از توی جعبه صدای میومیو می‌آمد. صدا را دقیق می‌شنیدم. آقاهه که دور شد، فوری جعبه را از زباله‌دان درآوردم و دوان‌دوان برگشتم خانه. باور کنید این چیزی که گفتم، قصه نیست. تمامش حقیقت دارد.»

آنو از ردیف آخر فریاد می‌زند: «آره. من هم سگم را باید می‌بردم فرودگاه. آخر می‌خواست برای گذراندن تعطیلات به جزیره‌ی مایورکا سفر کند.»

اتو بعد از این حرف پوزخند پت و پهنی می‌زند. چندان از بچه‌ها هم خنده‌شان می‌گیرد و ریزریز می‌خندند.

اینا بلند بلند می‌گوید: «من هم باید خودم را از دیوار ساختمان می‌کشیدم روی بام تا ببینم که هوای امروز چه طوره.»

همه می‌زنند زیر خنده. همه جز فلیکس! از دست هم‌کلاسی‌ها حرصش گرفته است.

می‌گوید: «تمام چیزهایی که گفتم حقیقت دارد!»

لحن گفتارش لجوجانه و عصبی است.

آقا معلم می‌گوید: «من واقعاً حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم که کسی توی زباله‌ها را دور بگذارد. به هر حال لازم است در فرصتی دیگر این قضیه را مفصل‌تر برایم توضیح بدهی.»

زنگ تعطیلی مدرسه که به صدا درمی‌آید، بچه‌ها کیف و کتاب‌هایشان را جمع می‌کنند که بروند، اما یک‌هو کسی با انگشت، تق‌تق می‌زند به در.

مادر فلیکس با سیدی وارد کلاس می‌شود و می‌گوید: «تا الان پیش دامپزشک بودم. گربه فسقلی‌ها را که امروز صبح فلیکس نجات داد، برده بودم پیش دام‌پزشک که معاینه‌شان کند. بعدش فکر کردم خوب است یک تک پا هم بیایم این‌جا تا بچه‌ها را به شما نشان بدهم. از حالا به بعد هم می‌خواهیم این‌ها را در خانه‌مان نگه داریم.»

آقا معلم پارچه را با احتیاط از روی سید برمی‌دارد. بچه‌ها گربه‌ها را در حالی‌که روی آستر پنبه‌دوزی شده‌اند، از ترس چسبیده‌اند، از ترس چسبیده‌اند، از ترس چسبیده‌اند؛ دیگر.

آقا معلم فلیکس را تحسین می‌کند و می‌گوید: «آخی، گربه‌های بیچاره! فلیکس، تو راستی‌راستی کار خیلی خوبی کردی. واقعاً که چه آدم‌های بدی در این دنیا پیدا می‌شوند. مگر می‌شود کسی، حیوانات زنده را بیندازد توی زباله‌ها؟ این کار، حیوان‌آزاری محض است!»

حالا دیگر همه از فلیکس تعریف و تمجید می‌کنند. فلیکس قهرمان شماره یک امروز است.

فلیکس با احتیاط دست می‌کند توی سید و بچه‌ها را از آن تو درمی‌آورد. به نظر می‌رسد که فسقلی‌ها دیگر حسابی او را می‌شناسند. خودشان را می‌چسبانند به سینه‌های فلیکس و ریز ریز خرویف می‌کنند.

آقا معلم می‌گوید: «مطمئناً در کنار تو زندگی خوب و امنی خواهند داشت و آن‌چه که مربوط به دیرآمدنت می‌شود... شاید بهتر باشد که از این به بعد همیشه یک‌ربع ساعت زودتر از خانه بیایی بیرون، تا برای کمک‌رسانی‌های بیشتر وقت داشته باشی.»

با شنیدن این حرف، گل از گل فلیکس می‌شکفت و می‌گوید: «چه پیشنهاد خوبی. باشد، حتماً همین کار را می‌کنم!»
گریستینه رتل - ترجمه‌ی کتابون سلطانی